



روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

 Lesley Koyi, Ursula Nafula

 Brian Wambi

 Marzieh Mohammadian Haghighi

 3

 فارسی [fa](#) / English [en](#)



ایستگاه اتوبوس کوچک در روستای من پر از مردم و اتوبوس های زیادی بود. حتی روی زمین چیزهای زیادی بود که باید بر زده می شد. شوفرها اسم مقصد اتوبوس ه را جرمی زدند.

...

The small bus stop in my village was busy with people and overloaded buses. On the ground were even more things to load. Touts were shouting the names where their buses were going.



من صدای شوفر را شنیدم که داد می‌زد، “شهر! شهر! به غرب می
رایستگ!” این ههن اتوبوسی بود که من بید سوارش می شدم.

...

“City! City! Going west!” I heard a tout shouting.
That was the bus I needed to catch.



اتوبوس شهری همیشه پر بود، ولی بیشتر مردم هل میدادند که سوار شوند. بعضی ه وسایلتن را زیر اتوبوس چ می دادند. دیگران وسایلتن را روی بربند هی داخل می گذاشتند.

...

The city bus was almost full, but more people were still pushing to get on. Some packed their luggage under the bus. Others put theirs on the racks inside.



مدفران جدید بلیط هیئتن را محکم در دستتتن گرفته بودند ههن طور
که برای نشستن در اتوبوس شلوغ دنجل چ می گشتند. خنم هیی که بچه
هی کوچک داشتند سعی می کردند که برای راحتی کودکتتن در سفر
طولانی چیی درست کنند.

...

New passengers clutched their tickets as they
looked for somewhere to sit in the crowded bus.
Women with young children made them
comfortable for the long journey.



من به زور خودم را کنار یک پنجره بچ دادم. شخصی که کنار من نشسته بود یک کیسه پلاستیکی سبز را محکم گرفته بود. او صندل های قدیمی و یک کت کهنه به تن داشت، و دستپچه به نظر می رسید.

...

I squeezed in next to a window. The person sitting next to me was holding tightly to a green plastic bag. He wore old sandals, a worn out coat, and he looked nervous.



من به بیرون از اتوبوس نگاه کردم و متوجه شدم که من داشتم روستایم
را ترک می کردم، جایی که در آنجا بزرگ شده بودم. من داشتم به یک
شهر بزرگ می رفتم.

...

I looked outside the bus and realised that I was
leaving my village, the place where I had grown up.
I was going to the big city.



درگیری کامل شده بود و همه ی مسافران نشسته بودند. دستفروش ه
هنوز بزور دنبال راهی برای داخل شدن به اتوبوس بودند کلاهیکن را
به مسافران بفروشنند. همه ی آنها داشتند داد می زدند اسمی چیزهیی
که برای فروش دارند را بگویند. آن کلمات برای من خنده دار بودند.

...

The loading was completed and all passengers were seated. Hawkers still pushed their way into the bus to sell their goods to the passengers. Everyone was shouting the names of what was available for sale. The words sounded funny to me.



اندکی از مسافران نوشیدنی خریدند، بقیه لقمه های کوچک خریدند و شروع به خوردن کردند. آنهایی که هیچ پولی نداشتند، مثل من، فقط تهنه می کردند.

...

A few passengers bought drinks, others bought small snacks and began to chew. Those who did not have any money, like me, just watched.



این فعالیت هب داد زدن راننده، که آن نخلنه ی این بود که اتوبوس آهده ی حرکت است، قطع می شد. آن صدای فریید برسر دستفروش ه بود که به بیرون بروند.

...

These activities were interrupted by the hooting of the bus, a sign that we were ready to leave. The tout yelled at the hawkers to get out.



دستفروش ه همدیگر را هل می دادند بتواند راهتن را برای پیده شدن از اتوبوس پیدا کنند. بعضی ه پول مسافران را به آنها پس می دادند. بقیه تلاش هی آخرتن را برای فروختن بیشتر اجدهستن می کردند.

...

Hawkers pushed each other to make their way out of the bus. Some gave back change to the travellers. Others made last minute attempts to sell more items.



وقتی که اتوبوس ایستگاه را ترک کرد، من به بیرون از پنجره خیره شدم. من حیرت زده ام اگر می شد به عقب برمی گشتم، دوباره به روستایم برمی گشتم.

...

As the bus left the bus stop, I stared out of the window. I wondered if I would ever go back to my village again.



در طول سفر، داخل اتوبوس بسیر گرم شده بود. من چشم هیم را به این امید که به خواب بروم بستم.

...

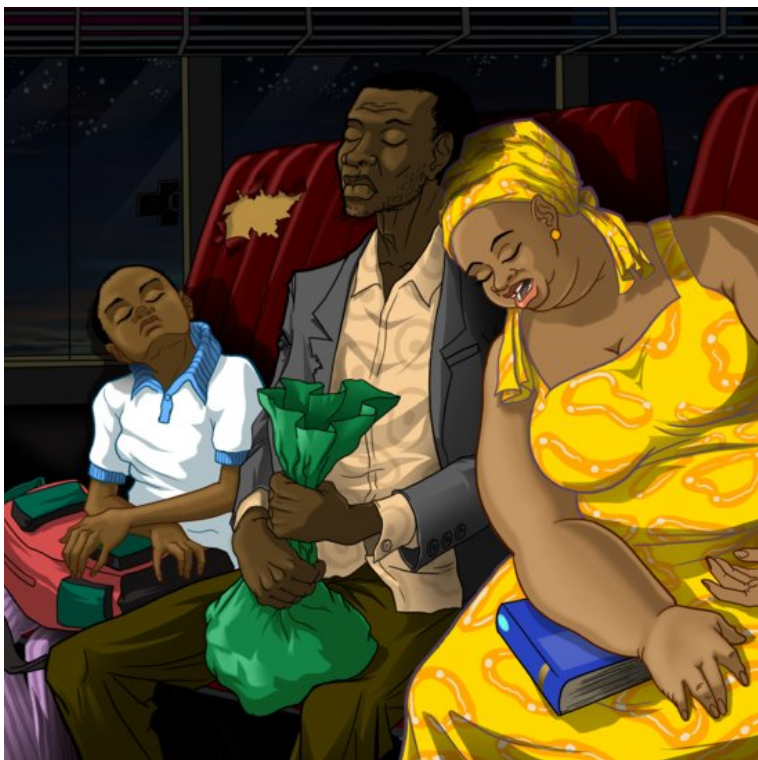
As the journey progressed, the inside of the bus got very hot. I closed my eyes hoping to sleep.



ولی ذهنم به سمت خانه می رفت. آیا پدرم در اهن خواهد بود؟ آیا از
خرگوش های من پولی درخواهد آمد؟ آیا برادرم پیدش می دهند که به
بذرهای درختم آب بدهد؟

...

But my mind drifted back home. Will my mother be safe? Will my rabbits fetch any money? Will my brother remember to water my tree seedlings?



در راه، من اسم جایی که عمویم در آن شهر بزرگ ساکن آنجا بود را حفظ کردم. من ذهنی که به خواب رفتم، داشتم اسم شهر را زمزمه می کردم.

...

On the way, I memorised the name of the place where my uncle lived in the big city. I was still mumbling it when I fell asleep.



نه ساعت بعد، صدای بلند مردی که ضربه می زد و مسافران را برای برگشتن به روستای من صدا می زد بیدار شدم. من کیف کوچکم را برداشتم و از اتوبوس بیرون پریدم.

...

Nine hours later, I woke up with loud banging and calling for passengers going back to my village. I grabbed my small bag and jumped out of the bus.



اتوبوس برگشت سریع پر شد. خیلی زود اتوبوس به سمت شرق حرکت خواهد کرد. مهم ترین چیز برای من، پیدا کردن خانه ی عمویم بود.

...

The return bus was filling up quickly. Soon it would make its way back east. The most important thing for me now, was to start looking for my uncle's house.





Global Storybooks

globalstorybooks.net

روزی که من خانه را به قصد شهر ترک کردم

The day I left home for the city

 Lesley Koyi, Ursula Nafula

 Brian Wambi

 Marzieh Mohammadian Haghighi (fa)

